

جدول

کلمات متقاطع

متولد سال ۱۳۳۷ در تهران . فارغ التحصیل رشته ادبیات دراماتیک و نمایشنامه نویسی از دانشکده هنرهای دراماتیک .

دو مجموعه قصه بانو و جوانی خویش و حضور آبی مینا تا به حال از او منتشر شده است .

در حال حاضر روی سومین مجموعه داستان خود و طرح یک داستان بلند کار می کند . همچنین ترجمه

کتاب مسافری به تهران از ویکتوریا سکویل وست

Victoria Sackville-West : Passengers to Tehran

را در دست دارد .



آقای سمیعی صبح ساعت شش و نیم از خواب بیدار شد . باید سر ساعت هفت دم دکان دریانی می بود و گرنه شیز گیرش نمی آمد . احساس می کرد هنوز خوابش می آید ، دهانش تلخ بود و سرش کمی درد می کرد . اما به هیچکدام توجه نکرد . اگر می خواست به این مسائل پیش پا افتاده توجه کند ، نظم زندگی اش را از دست می داد و زندگی بی نظم یعنی مرگ .

هر طوری بود از جایش بلند شد . سر و صورتش را صفا داد . لباسش را پوشید . زنبیل خرید را به دست گرفت و پشت در اتاق صفیه داد زد : « من رنم سراخ شیر . و بیرون رفت . در را بست ، سه بار آن را امتحان کرد که بسته شده باشد و توی کوچه راه افتاد ، وسط کوچه شک کرد ، برگشت و دوباره در را امتحان کرد . باید حساب این وقت های تلف شده را هم در برنامه اش می کرد و صبح ها کمی زودتر بلند می شد و گرنه نمی توانست سر ساعت هفت دم دکان باشد . به دکان که رسید نفر بیست و دوم بود . توی صف کمی با آقای ظهیری همسایه شان دوباره گرانی اجناس صحبت کرد و برای خانم اردکانی جا گرفت تا او برود و کوبن هایش را بیاورد . بعد از ربع ساعت موفق شد دو شیشه شیر بگیرد . سر ساعت هفت و بیست دقیقه با دو شیشه شیر و یک سنگک تازه در خانه بود . صفیه هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود . آقای سمیعی کتری را خالی کرد ، دو سه دور آب گرداند ، پر کرد و روی گاز گذاشت . بعد به حیاط رفت ، گلهای یاس را چید ، توی یک ظرف بلور ریخت و توی سفره صبحانه گذاشت . می دانست که تا ده دقیقه دیگر صفیه با موهای ژولیده از اتاقش بیرون می آید و به طرف دستشویی می رود و درست وقتی او با سینی چای از آشپزخانه می آید ، صفیه هم با موهای شانه کرده و مرتب دوباره در اتاقش را باز می کند و توی زاهرو همدیگر را می بینند . درست کردن صبحانه کاری بود که از اول ازدواج ، آقای سمیعی انجام می داد . از همان فردای شب عروسیشان ، وقتی آقای سمیعی دیده بود که صفیه چقدر خواب را دوست دارد و چقدر در خواب زیباست ، این کار را به عهده گرفته بود . بعد از صبحانه دوباره سبد خرید و کوبن ها را برداشت و بیرون رفت تا ببیند کجا جنس کوبنی گیر می آورد و یا اگر چیزی گیر نیآورد ، کوبنی را که مهلتش داشت تمام می شد ، بفروشد یا با کوبن دیگری تاخت بزند . آقای سمیعی سر ساعت دوازده با سبد پر برگشت . امروز گوشت گیر آورده بود و کبکش خروس می خواند . گوشت را به دست صفیه داد ، پیژامه اش را پوشید و به آشپزخانه رفت . توی آشپزخانه صفیه داشت سبزی پاک می کرد . آقای سمیعی گفت :

— تا دو تا بعد از من گوشت رسید . سی چهل نفر دست خالی برگشتند خانه .

صفیه می دانست که الآن آقای سمیعی منتظر است تا از او تعریف کند . صفیه دلش برای او می سوخت ؛ دوست نداشت توی خانه بماند و هرگیر این مسائل بشود . ولی خوب بازنشسته اش کرده بودند و او مجبور بود سرش را یک جور گرم کند . صفیه می دانست که اگر الآن حرف دلخوشکنکی به او نزند ، آقای سمیعی خلقتش تنگ می شود و از یک چیزی بهانه می گیرد . گفت :

— خدا را شکر که تو سر موقع رفتی و گرنه مجبور می شدیم دوباره گوشت آزاد بخریم .

— برای جمعه که بچه ها می آیند ، لوبیا پلو درست کن . گوشتش این دفعه خیلی خوب است .

کوبن ها را دادم ، یک چیزی هم سر .

— دستت درد نکند .

صفیه سبزی ها را توی آبکش ریخت و داد دست آقای سمیعی . می دانست حالا آن قدر سبزی ها را می شوید که له می شوند ، ولی خوب این را هم می دانست که آقای سمیعی فقط سبزی شستن

خودش را قبول دارد. آقای سمیعی سبزی ها را توی یک لگن خیس کرد و رویشان ماده ضد عفونی کننده ریخت. بعد آرام پشت میز نشست و مشغول تماشای صفيه شد. این جور وقت ها معمولاً، صفيه از دست بچه ها درد دل می کرد. یا خاطرات قدیمشان را واگویم می کردند، البته خیلی با احتیاط. چون همیشه ممکن بود چیزی خاطر آقای سمیعی را بیازارد و فکرش را مشغول کند؛ یا صفيه یاد آن قهر و دعوا ها بیفتد و یک دفعه حاش از آقای سمیعی بهم بخورد، که آقای سمیعی از وقتی توی خانه مانده بود، خیلی آرام و خوش اخلاق شده بود، ولی در گذشته بارها، روزها سر حسادت های بی جای او قهر کرده بودند و با هم حرف نسزده بودند. هر چند که مادر صفيه همیشه به او نصیحت می کرد نگذارد از دعوی زن و شوهری، شب بگذرد.

صفيه سفره را انداخت و گفت:

— باید برنج بخريم، هفت هشت كيلو بیشتر نمانده.

— دریانی صدري خوب دارد ولی گران می دهد. فردا می روم تعاونی اداره ببینم چه خبر است.

جمعه بچه ها می آیند.

— تو نبودی زهره تلفن زد و گفت کتابون مریض است. اگر خوب نشود شاید زهره اینها نیابند.

جمعه ها خانه شلوغ می شد و آقای سمیعی این را دوست داشت، چون دیگر فکرش مشغول

چیزهای بدنمی شد. پرسید:

— کتابون از کی مریض شده؟

— از دیروز، تب کرده و روی صورتش هم چند تا دانه زده. شاید سرخک باشد یا آبله مرغان.

— دکتر بردند؟

— بله، زهره را که می شناسی. دکتر گفته چیزی نیست.

— چیزی نیست، چیزی نیست. بچه عباس آقا همینطوری مُرد دیگر؟ هی گفتند چیزی نیست تا

این که مرد.

— دور از جان!

صفيه مشغول کشیدن غذا شد و آقای سمیعی رفت توی فکر و خیال. اگر کتابون طوریش بشود

چی؟ و به نظرش آمد که خودش و پسرهایش زیر یک تابوت کوچک را گرفته اند و توی یک صحرای

خشک می روند. و باد زیر چادر صفيه می افتد و...

صفيه غذا را توی سفره چید و گفت:

— هنی، کجایی؟

آقای سمیعی سبزی ها را توی آبکش ریخت و زیر شیر گرفت، آن قدر که حوصله صفيه سر رفت

و گفت:

— له کردی این سبزی ها را، همه ویتامین هایش که رفت.

— می گویم... یک وقت بلایی سر این بچه نیاید.

— کدام بچه؟

— کتابون دیگر.

— ای بابا ، سرخکی چیزی گرفته ، خوب می شود دیگر . تو هم انگار بچه ندیده ای .

بعد از ناهار هر کدام به اتاق خودشان رفتند تا استراحت کنند . آقای سمیعی نتوانست چشم بهم بگذارد . می فکرهای بد می کرد . از بچگی فکرهای مزاحم داشت ، اما هر چه پیرتر می شد این فکرها هم بیشتر آزارش می دادند . اگر آدم منظمی نبود از رختخواب دو می آمد و می رفت توی حیاط ، سراغ باغچه ها . اما نظم را نباید بهم می زد . تا ساعت چهار توی اتاقش ماند . سر ساعت چهار ، مثل هر روز کت و شلوارش را پوشید ، کفشهایش را پاک کرد ، روزنامه شب قبل را تا کرد و توی جیش گذاشت و به پارک رفت . توی راه به این فکر می کرد که ده افقی جدول دیشب را ، آقای ظهیری توانسته در بیاورد یا نه .

آقای سمیعی عاشق جدول حل کردن بود . جدول نمی گذاشت که فکرش به جاهای بد برود و به افکارش نظم می داد . هر روز سه ساعت شش با روزنامه های عصر بر می گشت . عنوان ها را تند تند می خواند ، بعد می رفت سراغ آگهی های تسلیت ، بعد صفحه حوادث و سرانجام نوبت جدولها می رسید . موقع جدول حل کردن که می رسید ، آقای سمیعی موهایش را شانه می کرد . روی صندلیش کنار پنجره می نشست ، از صفيه یک لیوان چای می خواست و شروع می کرد . از یک افقی می رفت تا پایین ، بعد از یک عمودی تا چپ جدول . اول فقط چیزهایی را می نوشت که از آنها اطمینان کامل داشت . مثل « صد متر مربع » که می شد « آر » و « راه کوتاه » که می شد « ره » . بعد دوباره از اول شروع می کرد و کلمه هایی را می نوشت که یکی دو حرفشان در آمده بود و بعد تا آنجایی که می شد طولش می داد و لذت می برد . گهگاه یکی دو خانه خالی می ماند ، یکی دو خانه ای که احتمالاً طراح جدول چیزی را برای آن مطرح کرده بود که حتی خودش هم قبل از باز کردن فرهنگ لغات یا دایره المعارف از وجودش بی خبر بوده . این خانه های خالی آقای سمیعی را دیوانه می کرد . یکبار صفيه جدول را از او گرفته بود و خانه های خالی را الکی با حروف الفبا پر کرده بود . آقای سمیعی سه روز با او حرف نزد . صفيه ، نظم زندگی آقای سمیعی را بهم زده بود . بعدها با دوستانش قرار گذاشته بودند که جدولهایشان را به پارک بیاورند و با هم مقابله کنند و اگر چیزی را هیچ کدام نمی دانستند ، دیگر بی معنی تلقی می شد و از اهمیت می افتاد . هر روز عصر آقای سمیعی و آقای ظهیری جدولشان را با هم مقابله می کردند . آقای شهیری هم گاهی جدولش را می آورد ، ولی او بیشتر اهل مطالعه بود و آقای مشیری فال ورق می گرفت .

آن روز عصر ، وقتی آقای سمیعی به محل ملاقاتشان رسید ، هنوز هیچکس نیامده بود . آقای سمیعی از این موضوع ناراحت شد . معمولاً عادت داشت آقای ظهیری را آنجا ببیند . آقای شهیری

همیشه دیرتر می آمد. و آقای مشیری گاهی نمی آمد. آقای سمیعی نشست و به نوك درختان روبه رویش خیره شد. یک دفعه احساس کرد دلش شور می زند. نگران بود، نگران چه چیزی؟ نکنند کتابون طوریش بشود. آقای سمیعی می دانست که بیماری او یک بیماری ساده است، اما مگر همین چیزهای ساده تبدیل به چیزهای پیچیده نمی شدند. دوباره خودش را دید که زیر تابوت کوچکی عرق می ریزد و از سنگینی آن خم شده و بعد دید که صفی از مردان بلند قد با لباسهای رنگارنگ او را به هم نشان می دهند و می خندند. با صدای آقای ظهیری بخودش آمد و دید که دستهایش خیس عرق است. آقای ظهیری گفت:

— کجایی آقای سمیعی؟ ما را تحویل نمی گیری.

— توی فکر بودم. چرا دیر آمدی؟ تو که آدم منظمی بودی.

— نظم اساس زندگی است، مگر نه؟

— خیلی خوب. جدولت را در بیاور ببینم ده افقی را چی نوشته ای؟

— پس تکلیف نظم چه می شود؟

— ببینم؛ ده افقی را نوشته ای یا نه؟

— نوشته ام. اما باید از یک افقی شروع کنیم تا برسیم به ده.

— تو هم ما را دست انداخته ای ها. باشد، از روی نظم.

— هر دو مشغول مقابله کردن جدولهایشان شدند. ده افقی می شد «ژوپتر». آقای سمیعی

خانه هایش را پر کرد و نفس راحتی کشید. حالا دیگر کاری نداشتند، باید منتظر می شدند تا آقای شهپری بیاید و چیزهای بامزه تعریف کند.

آقای شهپری اهل مطالعه بود و دنیا دیده. بچه هایش آمریکا بودند و هر چند سال یکبار سری به آنها می زد و چند ماهی می ماند، بعد که به تهران می آمد به اندازه چند جلد کتاب چیزهای جالب برای گفتن داشت. آقای ظهیری گفت:

— حتماً خانمش اجازه نداده بیاید.

— یعنی چه؟

— خوب اجازه نداده دیگر. یا شاید هم دارند دو تایی سبزی پاك می کنند.

— تو هم همه را دست می اندازی.

— باور نمیکنی؟ من الآن پانزده سالی هست که آقای شهپری را می شناسم. خیلی خوب سبزی

پاك می کند. باز هر دو ساکت شدند و به طرفی که او همیشه می آمد چشم دوختند. دوباره آقای

سمیعی داشت به فکرهای بد می افتاد که آقای شهپری رسید. مثل همیشه

می خندید. آقای ظهیری گفت:

— دستهایت را ببینم.

آقای شهپری با تعجب دستهایش را نشان داد و گفت:

— برای چی؟

آقای سمیعی گفت :

— هیچی ، همینطوری می گوید . جدول دیشب را حل کرده ای ؟

آقای شهپری جواب نداد . هنوز در فکر این بود که چرا باید دستهایش را نشان بدهد . گفت :

— چرا می خواستید دستهای مرا ببینید ؟

آقای ظهیری گفت :

— هیچی بابا . به سمیعی گفته بودم که آدمهای با عرضه ، ناخنهای گرد دارند ، مثل تو .

آقای شهپری بارر نکرد ولی دیگر چیزی هم نگفت . نیمکتهای دور و بر ، پر شده بود از مردهای بازنشسته . آقای سمیعی می دانست که هر دسته از آنها در باره چه چیزهایی صحبت می کنند . مثلاً آنها که سمت راست نشسته بودند معمولاً دربارهٔ چک و سفته و وام حرف می زدند و آن طرفی ها دربارهٔ اوضاع جهان بحث می کردند . دور استخر وسط پارک دو سه نفر تند تند راه می رفتند . آقای سمیعی دو تا از آنها را می شناخت ، اما سومی غریبه بود . مردی بود بلند بالا با کت چهارخانه و دستمال گردن . آقای سمیعی او را به آن دو تای دیگر نشان داد و گفت :

— این دیگر کیست ؟

یک دفعه رنگ از روی آقای ظهیری پرید . آقای شهپری خندید و گفت :

— ظهیری ، می خواهی بروم برایش پشت پا بگیرم .

آقای ظهیری جواب نداد . آقای شهپری جدولش را در آورد و گفت :

— رفیق خانه و گرمابه و چی باش .

آقای سمیعی گفت :

— گلستان .

— هر چی فکر کردم یادم نیامد . اشکال از شناسنامه است .

آقای ظهیری بلند شد و گفت :

— من دیگر می روم .

آقای شهپری گفت :

— من هم اگر جای تو بودم می رفتم .

آقای ظهیری که رفت . آقای شهپری مرد کت چهارخانه را به آقای سمیعی نشان داد و گفت :

— می دانی کیست ؟

— نه .

— رفیق خانه و گرمابه و گلستان آقای ظهیری ، می گویند با زنش ریخته بوده روی هم .

— راست می گویی ؟ آن وقت ظهیری هم هیچ کاری نکرده .

— چه کار کند ؟

— نمی دانم . مثلاً . . . مثلاً می توانست او را طلاق بدهد .

- نمی توانست حرفش را ثابت کند . شاهد نداشت .
- یک کسی را اجیر می کرد زاغ سیاهشان را چوب بزند .
- کرد . دم به تله ندادند ، زرنگ تر از این حرف ها بودند .
- باید از خانه بیرونش می کرد .
- با سه تا بچه چکار می کرد ؟ تازه زنش قسم خورده بود که دست از پا خطا نکرده .
- آقای سمیعی خیس عرق شد ، گفت :
- شاید اصلاً بی خود می گفته اند .
- تا نباشد چیزی کی . . . اصلاً می دانی این زن ها همه شان سرو ته یک کرباسند ، من که حتی به زن خودم هم اطمینان ندارم .
- خوب ، بعدش چه شد ؟
- نتوانست مجش شان را بگیرد . بعد از یک مدت مردك از تباطش را با آنها قطع کرد و رفت .
- حالا اینجا چه کار می کند ؟
- شاید دلش برای زن آقای ظهیری تنگ شده . خانه اش دو سه خیابان پایین تر است . معمولاً می رود پارک سر چهار راه نمی دانم چرا امروز آمده اینجا .
- آقای سمیعی احساس کرد دارد حالش بهم می خورد . خاطرات گذشته ، جسته و گریخته مثل خفاهای شب کور می آمدند و به صفحه ذهنش می خوردند و تا می آمد آنها را بگیرد ، می گریختند . آقای شهری گفت :
- دخترم فارغ شده ، یک پسر کاکل زری . حتماً کاکل زری چون جان ، دامادم ، بور بور است . می خواهند اسمش را بگذارند جورج . جان و جورج . جورج و جان . آدم یاد چک و جانور می افتد . خانم اصرار داشت اسم نوه را بگذارند محمد تقی خان . هم اسم پدر خانم . فکر کن مثلاً یک جوان بلند بالای مو بور و چشم آبی را توی خیابانهای سانفرانسیسکو ، محمد تقی خان صدا بزنند ، جالب نیست ؟
- آقای سمیعی بلند شد . می خواست به خانه برود و با صفیه صحبت کند حضور مرد کت چهارخانه ، او را به عمق فکر و خیالهای جوانی اش پرت کرده بود . از کجا که همه شان فکر و خیال بودند . از کجا که بعضی شان حقیقت نداشتند . بالاخره نمی شد که همه اش الکی باشد . حتماً یک چیزی می دیده که فکر و خیال می کرده . مگر منصور خان نبود که برای صفیه گل آورده بود . مگر پسر عمه اش به پایش ننشسته بود . مگر آقا رضا طلاچی به خواستگارش نیامده بود . مگر می شد صفیه به آن زیبایی فقط او را بخواهد .
- آقای سمیعی سن و سال خودش و صفیه را فراموش کرده بود . فکر می کرد هر دو جوان هستند و هر آن ممکن است کسی صفیه را از چنگش در بیاورد . توی ویشین مغازه ای خودش را دید . خمیده راه می رفت . به خودش گفت :
- خجالت بکش مرد . سر پیری این اداها چیست ؟ مگر هزار بار به تو ثابت نشده که صفیه زن

پاکی است . مگر زمان به تو ثابت نکرده که هیچکدام از کسانی که تو فکر می کردی با او سر و سری نداشتند . مگر الان توی چمدانت بیست سی تا نامه با تاریخهای مختلف نداری که صفیه نوشته و امضا کرده که به تو وفادار است . فقط یک بار گفت که به تو خیانت کرده ، آن هم از بس تو اصرار کرده بودی . احمق ، مگر دو هفته به پسر حسن آقا نانوا پول ندادی که زاغ سیاهش را خوب بزند و او هیچ مدرکی پیدا نکرد که صفیه سر و گوشش میچنبد ، خجالت بکش . . . ولی از کنجا معلوم شاید پسر حسن آقا خودش هم از صفیه خوشش می آمده . شاید همان یک دفعه که گفت به تو خیانت کرده باشد . زنها ، زنها . . .

به خانه که رسید صفیه نبود . اضطرابش بیشتر و بیشتر می شد . یک راست رفت سر چمدانش ، نامه ها را در آورد . همه جا صفیه نوشته بود که به او وفادار است . هر کدام خاطره ای را به یادش می آورد ؛ هر کدام دعوائی را . یکی مال شبی بود که از خانه منصورخان آمده بودند .

یکی مربوط به یکی از پسردایی های خودش می شد . آخرین دعوا را خوب به یاد می آورد :

یکی از پسر عموهای صفیه آمده بود تا دخترشان را برای پسرش خواستگاری کند . صفیه آن روز لباس صورتی پوشیده بود و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود . خیلی از دخترشان خوشگل تر بود . پسر عموی صفیه ، توی مجلس خواستگاری به جای آن که عروس را سبک و سنگین کند ، همه حواسش را به صفیه داده بود و صفیه انگار که بال و پر داشته باشد ، توی اتاق چرخ می زد و پذیرایی می کرد . صفیه آن روز خوشحال بود . دوست داشت دخترش با نوه عمویش ازدواج کند . پسر نجیب و درس خوانده ای بود . مهمان ها که رفته بودند ، آقای سمیعی با صفیه دعوا کرده بود و بعد از آن که از داد و فریاد کردن خسته شده بود ، کاغذ و قلم را بدست صفیه داده بود تا بنویسد و امضا کند که با پسر عمویش ارتباطی نداشته . صفیه خسته از این همه شک و تردید ، نوشته بود که با پسر عمویش ارتباط داشته و کاغذ را امضا کرده بود . آقای سمیعی بعد از دیدن نامه به پای صفیه افتاده بود و با چشم گریان از او خواسته بود که بگوید دروغ گفته و صفیه نگفته بود . آن قدر نگفته بود که آقای سمیعی همانجا کنار پاهای صفیه حق حق کنان به خواب رفته بود و دیگر به صفیه پيله نکرده بود .

می ترسید یک وقت صفیه لیج کند و بگوید که با دیگران سر و سر داشته ، صفیه را می پرستید . از آن موقع به بعد شکها و سواسهای آقای سمیعی به طرف چیزهای دیگر کشیده شد و بعد از بازنشستگی ، چون دیگر همیشه با صفیه بود ، اغلب فکر می کرد که چقدر اشتباه می کرده . اما امروز ، دوباره همان فکرها به سرش آمده بود و آزارش می داد ؛ باید با صفیه صحبت می کرد . حتی اگر به قیمت قهر کردن او تمام می شد . هنوز سر چمدانش بود که صدای در آمد . چمدانش را با پا به زیرتخت هل داد و روی صندلیش نشست ، منتظر شد . صفیه نیامد . حتماً به آشپزخانه رفته بود . آقای سمیعی لباسش را عوض کرد و روزنامه را گشود . سعی می کرد خودش را آرام کند ، اما اختیار حرکات صورتش را نداشت . لبهایش به طرف پایین کشیده می شدند و گوشه چشمش می پرید . دیگر داشت بی تاب می شد ، صفیه در اتاق را با پا باز کرد ، توی دستهایش یک

سبد لوبیا و یک سینی داشت . هنوز درست جابجا نشده بود که آقای سمیعی گفت :
— امروز توی پارک ، آقای شهپری ، رفیق زن آقای ظهیری را نشانم داد . مردك رفیق خانه و
گرمابه و گلستان آقای ظهیری بوده .

صفیه سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت . چرا این قدر مضطرب بود ؟ چیزی نگفت .
— آقای شهپری می گوید که همه زنها یک چیزیشان می شود .

— آقای شهپری به گور بابایش خندیده .

— مردك همسن و سال ما بود .

— کدام مرده ؟

— رفیق زن آقای ظهیری .

— حتماً این آقای ظهیری عیب و علتی داشته که زنش با یکی دیگر ریخته روی هم .

— آقای ظهیری مرد بسیار خوبی است .

— برای تو خوبست . لابد برای زنش خوب نبوده .

— زنها همه سر و ته یک کرباسند .

— مردها خودشان هزار کار می کنند بعد همان کارها را به زنها نسبت می دهند . تا مردی عیب و

علتی نداشته باشد زنش سراغ کس دیگری نمی رود .

— من چی ؟ من هم عیب و علتی داشتم ؟

— صفیه ناباور به او نگاه کرد :

« یعنی چه ، یعنی دوباره دارد شروع می کند . پیرمرد خجالت نمی کشد . گفتم پیر شدیم از
سرش افتاده . ده سالی بود که دیگر از این مزخرفات نمی گفت . حتماً دوباره حالش خوش نیست
....

— تو اگر از این دو پهلو حرفه زدن و شک و وسواس دست برداری ، هیچ عیب و علتی نداری .

صفیه سینی را برداشت تا به آشپزخانه برود . حوصله جروبحث نداشت . خنده دار بود . سر

پیری و معرکه گیری . آقای سمیعی گفت :

— بنشین .

دوباره داشت شروع می کرد . اول او را می نشانند و محاکمه اش می کرد . بعد صفیه به گریه
می افتاد . بعد آقای سمیعی پشیمان می شد ، کاغذ و قلم را می آورد . صفیه می نوشت و امضا می کرد و
بعد از دو سه روز آشتی می کردند . بد هم نبود ، بالاخره تنوعی بود . شاید هم قهر می کرد و دو سه
روز می رفت خانه خواهرش . نشست .

— از پسر عمویت چه خبر ؟

— دوباره شروع نکن ها . پسر عمویت ، پسر عمویت .

— خوب ، از او خبر نداری ؟

— چرا ، دیروز نصرت خانم زنگ زد . گفت پسر عمو مریض بوده و حالا خوب شده .

— حتماً چون می دانست تو به او علاقه داری حرفش را پیش کشید نه ؟ لابد خیلی هم ناراحت شدی از این که آقا مریض بودند .

— خیلی هم خوشحال شدم که خوب شده . خجالت بکش مرد . گیسهایم سفید شده و تو دست بر نمی داری .

— گیسهایت سفید شده و دست از این کارهایت بر نمی داری .

— کدام کارها ؟

— چرا با نصرت خانم حرف زدی ؟ فکر کردی باور کرده بودم که تو با آن مردیکه سر و کاری نداری ؟ نه هنوز یادم هست که با پیراهن صورتی دور و بر او می چرخیدی . بال و پر در آورده بودی . شما زنها ، همه تان سر و پای یک کرباسید . باور کرده بودم که به من وفاداری . باور کرده بودم که همیشه به من راست می گویی . صغیه به او نگاه کرد ، به موهای سفیدش . به چینهای صورتش و به سبیلش که از دود سیگار زرد شده بود . دستهایش روی روزنامه ، پیژامه اش دور ساقهای پایش می لرزیدند . گوشه های لبش کشیده می شدند . صغیه ساکت شد . آقای سمیعی به نفس نفس افتاده بود :

— همه تان هرزه آید . همه تان سر شوهرهایتان را شیره می مالید و هر کاری که می خواهید می کنید .

صغیه سرش را انداخت پایین . داشت فکر می کرد که چکار کند . کوتاه بیاید یا او هم داد و بیداد کند .

— شما ، شما زنها . . . ، شما زنها .

صغیه سرش را بلند کرد و دید که فک آقای سمیعی قفل شده و دیگر نمی تواند حرف بزند . بی اختیار توی دلش گفت :

— خدا را شکر .

حوصله حرف نداشت و بعد یک دفعه ترسید . نکند بلایی سرش بیاید . نکند بمیرد و او را تنها بگذارد . باید کاری می کرد . بلند شد . از روی میز یک لیوان آب برداشت و به صورت او پاشید . دستهایش را در دست گرفت و شانه هایش را مالید . بی اختیار اشک می ریخت و او را صدا می کرد . انگار سالها طول کشید تا آقای سمیعی چشمهایش را برگرداند و به او نگرست . اشکهای صغیه آبی بود که بر آتش دل او می ریخت .

صغیه روی زمین کنار پای او نشست ، سرش را روی زانوهای او گذاشت و گفت :

— تنها مردی که شناخته ام تویی ؟ تنها مردی که دوست داشته ام .

— آقای سمیعی دستش را روی سر او گذاشت ، موهایش را نوازش کرد و به زحمت گفت :

— می نویسی ؟

صغیه اشکهایش را پاک کرد و گفت :

— می نویسم .